

متن بازجویی میرزا رضا کرمانی. عامل ترور ناصرالدین شاه^۱

از مسائل جالب توجه در زندگانی میرزا رضا کرمانی، مطالبی است که در بازپرسی خود گفته، و طی آن علاوه بر بیان ستم‌ها و اوضاع اسف‌انگیز زندگی اش، مطالبی را در ارتباط با سیدجمال‌الدین اسدآبادی، شیخ هادی نجم‌آبادی و اعتقادات خود و این دو مطرح ساخته است. متن کامل دو بار بازپرسی از «میرزا رضا کرمانی شاه شکار» از این قرار است:^۲

* متن نخست:

پسر ملاحسین عقدائی که عجالاً بدون صدمه و اذیت با زبان خوش تا این قدر تقریرات کرده است و مسلم است بعد از صدمات لازمه ممکن است مکنونات ضمیر خود را بروز بدهد.

سؤال - شما از اسلامبول چه وقت حرکت کردید؟

جواب - روز بیست و ششم ماه رجب ۱۳۱۳ حرکت کردم.

س - به حضرت عبدالعظیم کی وارد شدید؟

ج - روز دویم شوال ۱۳۱۳.

س - در راه کجا توقف کردید؟

ج - در بارفروش، در کاروان سرای حاج سیدحسین، چهل و یک روز به واسطه بند بودن راه توقف کردم.

س - از اسلامبول چند نفر بودید که حرکت کردید؟

ج - من بودم و شیخ ابوالقاسم.

۱- منابع:

تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی

نشریه میراث شهاب (نشریه ویژه کتابخانه مرحوم مرعشی نجفی)، شماره ۵۸، زمستان ۸۸

۲- از جهت طولانی بودن متن، بخش‌هایی جهت توجه بیشتر درشت شده است اما غیر از این، تغییری در متن داده نشده تا رعایت امانت شده باشد. (سیدمحمد خردمند)

س - شیخ ابوالقاسم کیست؟

ج - برادر شیخ احمد روحی اهل کرمان سنش هیجده، شغلش خیاطی است.

س - او با شما به چه خیال حرکت کرد؟

ج - برای این که برود کرمان بعد از آن که برادرش را با دو نفر دیگر میرزا آقاخان و حاج میرزا حسن خان هستند در اسلامبول گرفته به ایران بیاورند در طرابزون توقف دادند حالا نمی دانم آن جا هستند یا نه.

س - بعد از گرفتن برادرش او وحشت کرد آمد؟

ج - خیر برادرش را که گرفتند به خیال برادر دیگرش که وطنش آن جاست به سمت وطنش حرکت کرد. برادرش شیخ مهدی پسر آخوند ملامحمد جعفر (ته باغ الله) ای است.

س - آن سه نفر را شما در اسلامبول که بودید، به چه جرم و به چه نسبت گرفتند؟

ج - علاء الملک سفیر از قرار معلوم غرضی با این سه نفر داشت، به جهت این که به او اعتنایی نمی کردند. چون این ها دو نفرشان مدرس هستند چهار زبان می دانند در خانه مسلمان و ارمنی و فرنگی برای معلمی مرآوده می کنند. هر کس که بخواهد تحصیل کند این ها به خانه او می روند. گفتند این ها خبرچینی می کنند و در ایران مفسد بودند. به این جهات آن ها را متهم کردند و گرفتند، این تقصیر این دو نفر بود؛ ولی حاج میرزا حسن خان به واسطه کاغذهایی که گفتند به ملاهای نجف و کاظمین نوشته است، و همچو گفتند که این کاغذها به دست صدراعظم آمده بود که آن ها را به مقام خلافت جلب نموده بود. به توسط آقای سیدجمال الدین و دستور العمل ایشان. غرض سفیر ایران این بوده که سبب شد جهت رفتاری آن ها.

س - این جا بعضی اطلاعات رسید که شما در موقع حرکت غیر از شیخ ابوالقاسم همسفر دیگر هم داشتید

و بعضی دستور العمل ها هم از طرف آقا سید جمال الدین به شما داده شده بود. تفصیل آن چه چیز است؟

ج - غیر از شیخ ابوالقاسم کسی با من نبوده است، شاهد بر این مطلب غلام رضا آدم کاشف السلطنه است.

در قهوه خانه حاج محمدرضا، که در باطوم است و جمعی ایرانی ها آن جا هستند. غلام رضا قبل از آمدن ما تقریباً ۲۰ الی ۲۵ روز کمتر یا بیشتر از اسلامبول حرکت کرد. چون در راه باطوم تا بادکوبه چند پل خراب شده بود در قهوه

خانه توقف کرده و مشغول خیاطی بود که ما رسیدیم و در بین راه از تفلیس به این طرف جوانی ارومیه ای برادری دارد صاحب منصب سوار بود و اسم خودش امیرخان است، می گفت: «برادرم درب خانه ی علاءالدوله منزل دارد، در راه آهن به ما برخورد با هم بودیم، تا بادکوبه شیخ ابوالقاسم با کشتی (پشتوای) از سمت (ازون آده) آورده رفت که به عشق آباد و از خراسان به کرمان برود و من و غلام رضا و آن دو نفر ایرانی دیگر که امیرخان و برادرش باشند از بادکوبه به مشهد سر و از آن جا به بارفروش وارد شدیم بعد از رسیدن توی کاروان سرا و گرفتن بار، غلامرضا منزل انتظام الدوله رفت و مراجعت کرده اسبابش را برداشت و رفت به باغ شاه، منزل انتظام الدوله. سه چهار روز بعد آمد در حالتی که لباس سفرش را پوشیده با من مصافحه کرده روانه تهران شد و من در کاروان سرای حاج سیدحسین منزل کردم و امیرخان هم به فاصله یک شب در بارفروش ماند و روانه طهران شد و السلام.

س - دستورالعملی که می گویند از آنجا داشتید نگفتید؟

ج - دستور العمل مخصوصی نداشتم الا این که حال سید واضح است که از چه قبیل گفتگو می کند

پروائی ندارد. می گوید ظالم هستند از این قبیل حرف ها می زنند.

س - پس شما از کجا به خیال قتل شاه شهید افتادید؟

ج - از کجا نمی خواهد. از کندها و بندها که بناحق کشیدم و چوبها که خوردم و شکم خودم را پاره کردم.

از مصیبت ها که در خانه نایب السلطنه و در امیریه و در قزوین و در انبار و باز در انبار به سرم آمد. چهار سال و چهار ماه در زنجیر و کند بودم و حال آن که به خیال خودم خیر دولت و ملت را خواستم، خدمت کردم. قبل از وقوع شورش تنباکو نه این که فضولی کرده بودم اطلاعات خودم را دادم بعد از آن که احضارم کردند.

س - کسی که با شما غرض و عداوت شخصی نداشت در صورتی که این طور می گویند خدمت کرده باشید

و از شما آن وقت علامت فساد و فتنه جویی دیده نشده باشد جهتی نداشت که در ازاء خدمت به شما آن طور که

صدمات زده باشند، پس معلوم است که در همان وقت هم در شما آثار بعضی فتنه و فساد دیده بودند؟

ج - الحال هم حاضر بعد از این مدت که طرف مقابل حاضر شده آدم بی غرضی تحقیق نماید که من

عرایض صادقانه خود را محض حب وطن و ملت و دولت به عرض رساندم. ارباب غرض، محض حسن خدمت و

تحصیل مناصب و درجات و مواجب و نشان و حمایل و غیره و به عکس به عرض رساندند الحال هم حاضرم برای تحقیق.

س - این ارباب غرض کی ها بودند؟

ج - شخص پست و نانجیب و بی اصل رذل غیرلایق که قابل هیچ یک از مراتب نبود آقای آقابالاخان وکیل الدوله و کثرت محبت حضرت والا آقای نایب السلطنه به او.

س - وکیل الدوله می گوید همان وقت به اسناد و کاغذجات مفسدانه که بر همه کس معلوم شد شما را گرفته است و اگر آن وقت شما را نگرفته بود به موجب استنطاقی که همان وقت به عمل آوردند این خیال را از همان وقت شما داشتید. شاید همان وقت شما این کار را کرده بودید؟

ج - پس در حضور وکیل الدوله معلوم خواهد شد.

س - پس در صورتی که شما اقرار می کنید که تمام این صدمات را وکیل الدوله برای تحصیل شئونات و نایب السلطنه برای حب او به شما وارد آورده اند شاه شهید چه تقصیر داشت؟ منتها مطلب را این طور حالی ایشان کردند. شما بایستی تلافی و انتقام را از آن ها بکنید که سبب ابتلاء شما شده بودند و یک مملکتی را یتیم نمی کردید؟

ج - پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده باشد هنوز امور را به اشتباه کاری به عرض او برسانند و تحقیق نفرمایند و بعد از چندین سال سلطنت ثمر آن درخت وکیل الدوله، آقای عزیز السلطان، امین خاقان و این اراذل و اوباش باشند، چنین شجر را باید قطع کرد، که دیگر این نوع ثمر ندهد. (ماهی از سرگنده گردد نی ز دم) اگر ظلمی می شد از بالا می شد.

س - در صورتی که به قول شما این طور باشد در ماده شخص شما وکیل الدوله و نایب السلطنه تقصیرشان بیشتر بود شاه شهید که معصوم نبود و از مغیبات هم خبر نداشت، یک آدمی مثل نایب السلطنه که هم پسر شاه و هم نوکر بزرگ دولت مطلبی را به عرض می رساند، خاصه با اسنادی که از شما به دست آورده و به نظر شاه رسانده

بودند، برای شاه تردیدی باقی نماند. آن‌ها که اسباب بودند بایستی طرف انتقام شما واقع شوند این دلیل صحیح نبود که ذکر کردید شما مرد منطقی حکیم مشرب هستید جواب را با برهان باید ادا کنید.

ج - اسناد من به دست نماید الا این که در خانه وکیل الدوله با سه پایه و داغی در حضور دو نفر دیگر یکی والی و یکی هم سیدی که یک وقت محض تعرض به صدراعظم عمامه خود را برداشته بود و آن جا آن شب افطار مهمان بود و شاهد واقعه آن شب است که سند را به قهر و جبر قلمدان آوردند و از من گرفتند شب قبل هم مرا پیش نایب السلطنه بردند.

س - شما که آدم عاقلی هستید و می دانستید نباید همچو سندی داد به چه عنوان از شما سند گرفتند و چه گفتند؟

ج - عنوان سند این بود. بعد از آن که من به آن‌ها اطلاع دادم که در میان تمام طبقات مردم حرف و همه‌ها است بلوا و شورش خواهند کرد برای مسئله تنباکو قبل از وقت علاج بکنید. به نایب السلطنه هم گفتم تو دلسوز پادشاهی تو پسر پادشاهی، تو وارث پادشاهی، کشتی دولت به سنگ خواهد خورد، و این سقف به سر تو پائین خواهد آمد، دور نیست خطری به سلطنت چندین هزار ساله ایران وارد شود. یک دفعه این امت اسلامی از میان خواهد رفت. آن وقت قسم خورد که من غرضی ندارم مقصود من اصلاح است. تو یک کاغذ باین مضمون بنویس که: «ای مؤمنین و ای مسلمین، امتیاز تنباکو داده شد. بانک (تراموه) در مقابل مسلمین به راه خواهد افتاد. امتیاز راه اهواز داده شد، معادن داده شد قندسازی و کبریت سازی داده شد، شراب سازی داده شد، ما مسلمان‌ها به دست اجنبی خواهیم افتاد. رفته رفته دین از میان خواهد رفت. حالا که شاه ما به فکر ما نیست خودتان غیرت کنید و اتحاد نمائید، همت کنید درصدد مدافعه برآئید».

تقریباً مضمون کاغذ همین است؛ به من دستورالعمل داد و گفت همین مطالب را بنویس ما به شاه نشان خواهیم داد و می گوئیم در مسجد شاه افتاده بود پیدا کردیم تا درصدد اصلاح برآئیم. و نایب السلطنه هم قسم خورد که از نوشتن این کاغذ برای تو خطری نیست، بلکه فرض دولت است که در حق تو موجب برقرار نماید و التفات کند. آن

وقت از حضور نایب السلطنه که رفتیم به خانه ی وکیل الدوله آن جا نوشته را باز هم به قهر و جبر و تهدید نوشتیم. وقتی که نوشته را از من گرفتند مثل این بود که دنیا را خدا به ایشان داده است.

قلمدان را جمع کردند اسباب داغ و شکنجه به میان آوردند، سه پایه سربازی حاضر کردند که مرا لخت کنند به سه پایه ببندند که رفقای را بگو، مجلسان کجاست، رفقای کیست. هر چه گفتم چه مجلس؟ چه رفیق؟ من با همه مردم راه دارم، از همه افواهی شنیدم، حالا کدام مسلمان را گیر بدهم، مجبورم کردند من دیدم حالا دیگر وقت جانبازی است و موقع است که جانم را فدای عرض و ناموس و جان مسلمانان بکنم. چاقو و مقرض را که از شدت خوشی فراموش کرده بودند که توی قلمدان بگذارند در میان اطاق افتاده بود. نگاه به چاقو کردم رجبعلی خان ملتفت شد چاقو را برداشت مقرض پای بخاری افتاده بود والی که روی به قبله نشسته دعا می خواند گفتم شما را به حق این قبله و به حق این دعائی که می خوانید غرضتان چه چیز است؟ در آن بین هم کاغذی از نایب السلطنه به آن ها رسیده بود کاغذ را خواندند و پشت رو گذاشتند. والی گفت در این کاغذ نوشته که حکم شاه است که مجلس و رفقای خودتان را حکماً بگوئید والا این داغ و درفش حاضر است و تازیانه موجود است. من چون، مقرض را پای بخاری دیدم به قصد این که خود را به مقرض برسانم گفتم بفرمایید روی مخده تا تفصیل را به شما عرض کنم داغ و درفش لازم نیست. دست والی را گرفتم کشیدم به طرف بخاری خودم را به مقرض رساندم و شکم خود را پاره کردم. خون سرازیر شد ما بین جریان خون بنای فحاشی را گذاشتم، پس از آن مضطرب شدند، بنای معالجه ی مرا گذاشتند زخم را بخیه زدند دنباله همان مجلس است که چهار سال و نیم من بیچاره بی گناه را که به خیال خودم به دولت خدمت کرده ام را از این محبس به آن محبس از طهران به قزوین و از قزوین به انبار در زیر زنجیر مبتلا بودم. در این دو سال و نیم دو سه مرتبه مرخص شدم ولی از همه جهت در ظرف این مدت بیشتر از چهل روز آزاد نبودم. من (نوروزعلی خان قلعه محمودی)، سبزه علی خان میدان قلعه ای (خ،ل) نایب السلطنه و آقا بالاخان شده بودم.

س - نوروز علی قلعه محمودی که بوده؟

ج - محمد اسماعیل خان وکیل الملک، حاکم کرمان، هر روزی برای خرج تراشی و اضافه موجب و منصب یک پادشاه و یک نفر یاعی به دولت جعل می کرد و مدت ها هم به اسم نوروز علی خان قلعه محمودی دولت را مشغول کرده بود. هر وقت نایب السلطنه هم یک امتیاز نگرفته داشت مرا می گرفت. هر وقت وکیل الدوله اضافه موجب و منصب می خواست مرا می گرفت؛ عیالم طلاق گرفت، پسر هشت ساله ام به خانه شاگردی رفت، بچه شیرخواره ام به سر راه افتاد. دفعه اول بعد از دو سال حبس که از قزوین ما را مراجعت دادند ده نفر ما را مرخص کردند. دو نفر از آن میان که بابی بودند یکی حاج ملا علی اکبر شمیرزادی بود و دیگری حاج امین قرار شد به انبار ببرند. چون یکی از آن بابی ها مایه دار بود پولی خدمت حضرت والا تقدیم کرد، او را مرخص کردند و مرا به جای او به انبار فرستادند، واضح است انسان از جان سیر می شود. بعد از گذشتن از جان هر چه می خواهد می کند. وقتی که به اسلامبول رفتم در مجمع انسان های عالم در حضور مردمان شرح حال خودم را که گفتم به من ملامت کردند که با وجود این همه ظلم و بی عدالتی چرا باید من دست از جان نشسته و دنیا را از شر ظالمین خلاص نکرده باشم.

س - تمام این تفصیلات را که شما می گوئید به سؤال اول من قوت می دهد از خود شما انصاف می خواهم اگر شما به جای شاه شهید بودید نایب السلطنه و وکیل الدوله نوشته به آن ترتیب پیش شما می آوردند و آن تفصیلات را به شما می گفتند جز این که باور کنید چاره داشتید یا خیر؟ در این صورت مقصر این دو نفر بودند و به قتل اولویت داشتند، چه شد که به خیال آن ها نیفتادید و دست به این کار بزرگ زدید؟

ج - تکلیف بی غرضی شاه این بود که یک محقق ثالث بی غرضی بفرستند میان من و آن ها حقیقت مسئله را کشف کند. چون نکرد او مقصر بود. سال ها ست که سیلاب ظلم بر عامه رعیت جاری است؛ مگر این سید جمال الدین این ذریه رسول صلوات الله علیه این مرد بزرگوار چه کرده بود که با آن افتضاح او را از حرم عبدالعظیم علیه السلام کشیدند، زیر جامه اش را پاره پاره کردند، آن افتضاح به سرش آوردند او غیر از حرف حق چه می گفت؟ آن آخوند را تکفیر کرد، چه قابل بود که بیایند توی انبار اول خفه اش کنند بعد سرش را ببرند. من خودم آن وقت در انبار بودم دیدم با او چه کردند، آیا خدا اینها را برمی دارد، اینها ظلم نیست، اینها تعدی نیست. اگر دیده بصیرت باز با شد ملتفت می شود که در همان نقطه که سید را کشیدند در

همان نقطه گلوله به شاه خورد. مگر این مردم بی چاره و این مشت اهالی ایران ودایع خدا نیستند؟ قدری پایتان را از خاک ایران بیرون بگذارید، در عراق عرب و بلاد قفقاز و عشق آباد و اوایل خاک روسیه هزار هزار رعیت بی چاره ایرانی ببینید، که از وطن عزیز خود از دست تعدی و ظلم فرار کرده کثیف ترین کسب و شغل ها را از ناچاری پیش گرفتند. هر چه حمال و کناس و الاغی و مزدور در آن نقاط می بینید همه ایرانی هستند. آخر این گله های گوسفند شما مرتع لازم دارند که چرا کنند، شیر شان زیاد شود که هم به بچه های خود بدهند هم شما بدو شید نه این که متصل تا شیر دارند بدو شید شیر که ندارند گوشت تنشان را بکلاشید. گوسفندهای شما همه رفتند متفرق شدند نتیجه ظلم همین است که می بینید. ظلم و تعدی بی حد و حساب چیست و کدام است و از این بالاتر چه می بینید؟ گوشت بدن رعیت را می کنند به خورد چند جره باز شکاری می دهند. صد هزار تومان از فلان بی مروت می گیرند، قباله ملکیت جان و مال و عرض و ناموس یک شهر و یا یک مملکتی را به دست او می دهند. رعیت فقیر و اسیر و بی چاره را در زر بار تعدیات مجبور می کنند که یک مرد، زن منحصر به فرد خود را از اضطرار طلاق بدهد و خودشان صدتا صدتا زن می گیرند و سالی یک کرور پول که به این خونخواری و بی رحمی از مردم می گیرند خرج عزیز السلطان که نه برای دولت مصرف دارد و نه برای ملت و نه برای حفظ نفس شخصی و غیره و غیره و غیره.

آن چیزهایی که همه اهل این شهر می دانند و جرئت نمی کنند بلند بگویند، حالا که این اتفاق بزرگ به حکم قضا و قدر من جاری شد یک بار سنگینی از تمام قلوب برداشته شد. مردم سبک شدند دل ها همه منتظرند که پادشاه حالیه حضرت ولیعهد چه خواهند کرد. به عدل و رأفت و درستی جبران قلوب شکسته خواهند کرد یا خیر؟ اگر ایشان چنانچه مردم منتظرند یک آسایش و گشایش به مردم عنایت فرمایند اسباب رفاه رعیت می شود و بنای سلطنت را بر عدل و انصاف قرار بدهند البته تمام خلق فدائی ایشان می شوند و سلطنتشان قوام خواهد گرفت و نام نیکشان در صفحه روزگار خواهد بود و اسباب طول عمر و صحت مزاج خواهد شد، و اما اگر ایشان همان مسلک و شیوه را پیش بگیرند این بار کج به منزل نمی رسد. حالا وقتی است که به محض تشریف آوردن بفرمایند و اعلام کنند که ای مردم حقیقتاً در این مدت به شما بد گذشته است و کار به شما سخت بوده است. آن اوضاع برچیده شد حالا بساط عدل گسترده است و بنای ما بر معدلت است و رعیت متفرقه را جمع کنند و امیدواری بدهند و قرار

صحیحی برای وصول مالیات به اطلاع ریش سفیدان از رعایا بدهند که رعیت تکلف خود را بداند و در موعد مخصوص مالیات خودش را بیاورد بدهد. هی محصول پی محصول نرود که یک تومان اصل را ده تومان فرع بگیرند و غیره و غیره.

س - در صورتی که واقعاً خیال شما خیر عامه بوده و برای رفع ظلم از تمام ملت ایران کار را کردید پس باید تصدیق بکنید به این که اگر این مقاصد بدون خون ریزی به عمل بیاید و این مقصود حاصل شود البته بهتر است. حالا ما می خواهیم بعد از این در صدد اصلاح این مفاسد برآئیم باید خیال ما از بعضی جهات آسوده باشد که از روی اطمینان مشغول ترتیب تازه بشویم، در این صورت باید بدانیم اشخاصی که با شما متفق هستند کی هستند و حالشان چیست و این را هم بدانیم که غیر از شخص شما که مرتکب این جنایت هستید یا کشته می شوید یا شاید چون خیالتان خیر عامه بوده است نجات یابید، امروز دولت معترض احدی نخواهد شد. برای این که صلاح دولت نیست، فقط می خواهیم بشناسیم اشخاصی که با شما هم عقیده هستند که در اصلاح امورات شاید یک وقت به مشاوره آن ها محتاج بشویم؟

ج - صحیح نکته می فرمائید من چنانچه به شما قول دادم به شرف و ناموس و انسانیت خودم قسم است که به شما دروغ نخواهم گفت، هم عقیده من در این شهر و مملکت بسیار هستند، در میان علماء بسیار و در میان وزراء بسیار و در میان امراء بسیار و در میان تجار و کسبه بسیار و در جمیع طبقات بسیار هستند. شما می دانید وقتی که «سید جمال الدین» در این شهر آمد تمام مردم از هر دسته و هر طبقه چه در طهران چه در حضرت عبدالعظیم به زیارت و ملاقات او رفتند و مقالات او را شنیدند، چون هر چه می گفت الله و محض خیر عامه ی مردم بود. همه کس مستفید و شیفته مقالات او شدند و تخم این خیالات بلند را در مزارع قلوب پاشید، مردم بیدار بودند، هو شیار شدند. حالا همه کس با من هم عقیده است ولی به خدای قادر متعال که خالق سید جمال الدین و همه مردم است قسم، از این خیال من و نیت کشتن شاه احدی غیر از خودم و سید اطلاع نداشت و سید هم در اسلامبول است هر کاری به او می توانید بکنید. دلیلش هم واضح است که اگر همچو خیال بزرگی را من با احدی می گفتم حکماً منتشر می گردید و مقصود باطل می شد. وانگهی تجربه

کرده بودم که این مردم چه قدر سست عنصر و حب جاه و حیات دارند و در آن اوقاتی که گفتگوی تنباکو و غیره در میان بود که مقصود فقط اصلاح اوضاع بود و ابدأ خیال کشتن شاه و کسی در میان نبود، چقدر از این ملک‌ها و دولت‌ها و سلطنت‌ها که با قلم و قدم و درم همه عهد شده بودند و می‌گفتند تا همه جا حاضریم همین که دیدند برای ما گرفتاری پیدا شد همه خود را کنار کشیدند من هم با آن همه گرفتاری اسم احدی را نگفتم، چنانچه به جهت همین کتمان سر، اگر بعد از خلاصی یک دور می‌زدم مبالغی می‌توانستم از آن‌ها پول بگیرم. ولی دیدم نامرد هستند؛ گرسنگی خوردم و ذلت کشیدم دست پیش احدی دراز نکردم.

س - در میان اشخاصی که دفعه اول به اسم هم خیالی و هم دستی شما بودند گویا حاج سیاح از همه پرماده تر می‌باشد؟

ج - خیر حاج سیاح مرد مذذب خودپرستی است ابدأ به مقصود ما کمک و خدمتی نکرد و او ضمناً آب گل می‌کرد که برای ظل السلطان ماهی بگیرد و خیالش این بود بلکه ظل السلطان شاه بشود و امین الدوله صدراعظم و خودش مکنتی پیدا کند. چنانچه حالا قریب شانزده هزار تومان در محلات املاک دارد همان اوقات سه هزار تومان از ظل السلطان به اسم سیدجمال الدین گرفت نهصد تومان به سید داد باقی را خودش خورد.

س - شما قبل از این که اقدام به این کار بکنید ممکن بود بعد از خلاصی دسترس داشتید خودتان را به یک ثالثی ببندید مثل صدراعظم چنانچه معمول به اهل ایران ماست که در وقت تعدی به بست می‌روند و متحصن می‌شوند و حرف‌ساز خود را عاقبت می‌گویند و رفع تعدی از خود می‌کنند شما هم می‌خواستید این کار را بکنید اگر از این اقدامات شما نتیجه حاصل نمی‌شد، آن وقت دست به این کار می‌زدید؛ کشتن یک پادشاه بزرگ که کار شوخی نیست؟

ج - بلی انصاف نیست از برای گوینده این کلام به توهم این که در دفعه ثانی من رفته بودم عرض حال خود را به صدارت عظمی بکنم باز نایب السلطنه مرا گرفت و گفت چرا به منزل صدراعظم رفتی؟ وانگهی شما همه می‌دانید همین که پای نایب السلطنه در یک مسئله به میان می‌آمد صدراعظم و دیگران ملاحظه می‌کردند و جرئت نمی‌کردند حرف بزنند اگر هم می‌زدند شاه اعتنا نمی‌کرد.

س - این طپانچه ششلول بود که داشتی؟

ج - خیر پنج لول روسی بود.

س - از کجا تحصیل کردیدی؟

ج - در بارفروش از شخص میوه خری که برای بادکوبه میوه حمل می کرد در سه تومان و دو هزار با انضمام

پنج فشنگ خریدم.

س - آن وقت که خریدید به همین نیت خریدیدی؟

ج - خیر برای مدافعه خریدم به خیال نایب السلطنه بودم.

س - در اسلامبول آن وقتی که در خدمت سید شرح حال خودتان را می گفتید ایشان چه جواب

می فرمودند؟

ج - جواب می فرمودند با این ظلم ها که تو نقل می کنی که به تو وارد شده است خوب بود نایب السلطنه

را کشته باشی چه جان سخت بودی و حب حیات داشتی به این درجه ظالمی که ظلم کند کشتنی است.

س - با وجود این امر مصرح سید پس چرا او را نکشتید و شاه را شهید کردید.

ج - همچو خیال کردم که اگر او را بکشم ناصرالدین شاه با این قدرت هزاران نفر را خواهد کشت پس باید

قطع اصل شجر ظلم را کرد نه شاخ و برگ را، این است که به تصورم آمد اقدام کردم.

س - من شنیدم که گفته بودی که در شب چراغانی شهر که هنگام جشن شاه شهید خواهد بود و شاه به

گردش می آمده است این کار را می خواستی بکنی؟

ج - خیر، من همچو اراده ای ندا شتم و این حرف من نیست و نمی دانستم که شاه به گردش شهر خواهد

رفت و این قوه را هم در خودم نمی دید. روز پنج شنبه شنیدم که شاه به حضرت عبدالعظیم می آید در خیال دادن

عریضه به صدارت عظمی بودم که امنیت بخوهم عریضه را هم نوشته در بغل داشتم و رفتم در بازار منتظر صدراعظم

بودم. از خیال دادن عریضه منصرف شدم و یک مرتبه به این خیال افتادم و رفتم طپانچه را برداشتم آمدم از درب

امامزاده حمزه رفته توی حرم قبل از آمدن شاه، تا این که شاه وارد شد آمد حرم زیارتنامه مختصری خوانده به طرف امامزاده حمزه خواست بیاید دم در یک قدم مانده بود که داخل حرم امامزاده حمزه بشود طپانچه را آتش دادم.

س - شاه شهید به طرف شما مستقبل می آمد و شما را می دید یا خیر؟

ج - بلی مرا دید و تکانی هم خورد که طپانچه خالی شد دیگر نفهمیدم.

س - حقیقتاً اطلاع ندارید که طپانچه چه شد. می گویند در آن میان زنی بود طپانچه را او ربود و برد؟

ج - خیر زنی در آن میان نبود و اینها مزخرفات است پس ایران ما یکباره نهلیست شده اند که میان آن ها

آن طور زن های شیردل پیدا شود.

س - من شنیدم و شهرتی دارد که همان وقتی که سید شما را مأمور به این کار کرد زیارتنامه برای شما

انشاء کرده و به شما می گفت که شما شهید خواهید شد و مزار و مرقد شما زیارتگاه رندان جهان خواهد شد؟

ج - سید ا صلاً پرستش م صنوعات را کفر می داند و می گوید صانع را باید پرستید و سجده به

صانع باید نمود نه به م صنوعات طلا و نقره نمودن مزار و مرقد را معتقد نیست^۳ و جان آدم را برای کار خیر

حقیقتاً چیزی نمی داند و وقری نمی گذارد. با این که آن همه بلیات و صدمات را برای او کشیدم صدای چوب ها را

که به من می زدند می شنید و هر وقت من حرف می زدم و ذکر مصائب خودم را می کردم می گفت خفه شو

رو ضه خوانی مکن مگر پدرت رو ضه خوان بود چرا عبوسی می کنی با کمال بشاشت و شرافت حکایت کن

چنانچه فرنگی ها بلیاتی که برای راه خیر می کشند همین طور با کمال بشاشت ذکر می کنند.

س - در حضرت عبدالعظیم که بودید شیخ محمد اندرمانی مثل آن سفر سابق پیش شما می آمد شما را می

دید و با شما حرف می زد یا خیر؟

ج - نه والله بلکه حضراتی که آنجا بودند او را مذمت می کردند که نه به من سلام کرد و نه آشنائی داد و

همچنین سایر اهالی حضرت عبدالعظیم نه اظهار آشنایی با من می کردند و نه حرف می زدند.

س - شیخ حسین پسر دائی شیخ محمد خودش می گفت دو مجلس در ضمن با شما صحبت کرده بود؟

^۳ - جملاتی از جنس جملات وهابیان!

ج - بلی راست است.

س - ملاحسین پسر میرزا محمد علی برای شما چه قسم خدمات کرده بود چون خودش می گفت مدتی

برای او خدمت کردم چیزی به من نداد؟

ج - خدمتی نکرده بود سه عریضه و دو اعلام که برای جراحی خودم نوشته بودم برای من نوشت. دوائی که

سالک و کچلی را علاج می کند می دانستم اعلان کرده بودم.

س - آن روزی که همین شیخ با شما به تفریح آمده بود کاهو و سرکه شیره خورده بودید در ضمن صحبت

شما چه گفته بودید که او این شعر را خوانده بود. «دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی»؟

ج - خیلی عجب است من به یک همچو ضعیف العقلی بعضی صحبت ها بکنم که او به مناسبت یک شعری

خوانده باشد.

س - همان روز بعد از خوردن سرکه شیره و کاهو که مراجعت کردید او می گفت سه نفر به شما رسیدند

یک سید و یک آخوند و یک مکلا با شما کنار کشیدند به قدر سه ربع ساعت نجوی می کردید بعد آن ها رفتند و

شما به منزلتان آمدید. حاج سید جعفر هم می گفت من درب خانه نشسته بودم دیدم که آن ها می آیند برخاستم

رفتم تو آن سه نفر کی ها بودند؟

ج - حاج میرزا احمد کرمانی با یک سیدی که هیچ نمی شناختم با صد دینار که توی عمامه اش گذاشته

بود سفر کردند رفتند.

س - کجا رفتند شما اطلاع دارید می گویند به طرف همدان رفتند؟

ج - خیر و الله من هیچ نمی دانم به کدام سمت رفته اند همین قدر می دانم سر دو راه استخاره کردند که

به کدام طرف بروند استخاره ایشان به طرف بالای کهریزک حرکت کردن راه داد و رفتند.

س - از این حرکت متوکلا علی الله آنها همچو معلوم می شود که از قصد شما چیزی دانسته اند و برای این

که به آشنایی شما مسبوق بوده اند و از ترس این که مبادا شما حرکت بکنید و آن ها گرفتار بشوند رفته اند؟

ج - شبهه نباشد حاج میرزا احمد را من آدم سفیهی می دانم مثل من آدمی که همچو حرکت بزرگی را می خواهد بکند به مثل حاج میرزا احمد آدمی، نیت خود را بروز نمی دهد.

س - شنیدم شما مکرر به بعضی از دوستان خودتان گفته بودیم که من صدراعظم را خواهم کشت با صدراعظم چه عداوت داشتید؟

ج - خیر این مقالات دروغ است. بلی در اوایل امر که سید را اذیت و نفی بلد کردند خدشه ای برایش حاصل شده بود که سبب ابتلا و افتضاح و نفی او شد. ولی بعد در اسلامبول متواتر برای او ثابت شد که صدراعظم دخیل این کار نبوده و نایب السلطنه سبب شده من هم به خیال کشتن ایشان نبودم.

س - در این مدت که شما از اسلامبول آمده در حضرت عبدالعظیم منزل کردید هیچ به شهر نیامدید؟

ج - چرا یک مرتبه مستقیماً به منزل حاج شیخ هادی نجم آبادی^۴ رفتم دو شب هم مهمان ایشان بودم از من پذیرائی کردند یک تومان هم خرجی از ایشان گرفته مجدداً همان طوری که مخفی به شهر آمده بودم به حضرت عبدالعظیم مراجعت کردم.

س - دیگر به شهر نیامدید و با کسی ملاقات نکردید؟

ج - خیر ابداً به شهر نیامدم.

س - پس پسرت را کجا ملاقات کردی؟

ج - پیغام فرستادم پسر را آوردند به حضرت عبدالعظیم چند شب او را نگاه داشتم.

س - همراه پسرت کی آمد به حضرت عبدالعظیم؟

ج - مادرش که مدتی است مطلقه است پسر را آورد و مراجعت کرد بعد از چند روزی باز آمد و پسر را

برگردانید.

^۴- راجع به عقاید او به این جمله اکتفا می شود که: افسانه نجم آبادی، نوه ی نوه ی شیخ هادی، این که او در خفا یک بابی یا ازلی بود را از جمله روایت های خانوادگی شان می دانند.

س - شما از کجا در تمام شهر حاج شیخ هادی را انتخاب کردید و به منزل او آمدید مگر سابقه ی آشنائی اختصاصی با او داشتید؟

ج - اگر سابقه ی اختصاصی نداشتم که از من مهماندارى نمى کرد. حاج شیخ هادی که به احدى اعتنائى ندارد تمام مردم را در کوچه روی خاک پذیرایی مى کند.

س - مگر شیخ هادی با شما هم عقیده و هم خیال است؟

ج - اگر هم عقیده و هم خیال نبود به منزلش نمى رفتم.

س - پس یقین است از نیت خود در شهادت شاه به ایشان هم اظهارى کردى؟

ج - خیر لازم نبود که به ایشان اظهارى بکنم.

س - از طرف سیدجمال الدین برای ایشان پیغام و مکتوبى داشتى؟

ج - مگر پستخانه و وسایل دیگر قحط است که به توسط من که همه جا متهم و معروف هستم مکتوب برای

کسى برسد وانگهی شما چه مى گوئید مگر حاجى شیخ هادی تنهاست که با من هم خیال با شد عرض کردم که اغلب مردم با من هم خیال هستند مردم انسان شده اند چشم و گوششان باز شده است.

س - اگر مردم همه با شما هم خیال هستند پس چرا آحاد و افراد مردم از بزرگ و کوچک، زن و مرد در

این واقعه مثل آدم فرزند مرده گریه مى کنند در خانه ای نیست که عزا به پا نباشد؟

ج - این ترتیبات عزادارى ناچار مؤثر است اسباب رقت مى شود اما بروید در بیرون ها حالت فلاکت رعیت را

تماشا کنید حالا واقعاً به من بگوئید بینم بعد از این واقعه بی نظمی در مملکت پیدا نشده است؟ طرق و شوارع

مغشوش نیست؟ به جهت این که این فقره خیلی اسباب غصه و اندوه من است که در انظار فرنگی ها و خارجه به وحشى گری معروف نشویم و نگویند هنوز ایرانی ها وحشى هستند.

س - شما که این قدر غصه ی مملکت را مى خورید و در خیال حفظ آبروی مملکت هستید اول چرا این

خیال را نکردید مگر نمى دانستید کار به این بزرگی البته اسباب بی نظمی و اغتشاش مى شود. اگر حالا نشده باشد خواست خدا و اقبال پادشاه است.

ج - بلی راست است اما به تواریخ فرهنگ نگاه کنید برای اجرای مقصد بزرگ تا خونریزی ها نشده است مقصود بعمل نیامده.

س — آن روزی که آقای امام جمعه به حضرت عبدالعظیم آمده بودند، تو رفتی و دستش را بوسیدی و چه گفتی به ایشان و ایشان به تو چه گفتند؟

ج - امام جمعه با پسرهایشان و معتمد الشریعه آمدند من در توی صحن رفتم دستش را بوسیدم به من اظهار لطف و مهربانی کردند. گفتند کی آمدی، آمدی چه کنی. گفتم آمدم که بلکه یک طوری امنیت پیدا کنم بروم شهر. مخصوصاً از ایشان خواهش کردم خدمت صدراعظم تو وسط کنند کار مرا ا صلاح نمایند که من از شر نایب السلطنه و وکیل الدوله آسوده شوم. ولی پسرهای امام به من گفتند شهر آمدن ندارد این روزها شهر بواسطه نان و گوشت و پول سیاه بهم خواهد خورد و بلوائی می شود خود امام هم به من امیدواری و اطمینان داد.

س - با معتمد الشریعه چه می گفتی و چه نجوی می کردی؟

ج - همین را می گفتم که خدمت آقای امام شرح حال مرا بگوئید و آقا را وادارید که از من توسط کند.

س - ملا صادق کوسه محرر آقا سید علی اکبر با تو چه کار داشت؟ شنیدم چند مرتبه در حضرت عبدالعظیم منزل تو آمده بود؟

ج - خود آقا سید علی اکبر هم آمده بود حضرت عبدالعظیم به قدر نیم ساعت با ایشان حرف زدم التماس کردم که یک طوری برای من تحصیل امنیت کنند که از شر حضرات آقایان در امان باشم بیایم شهر، آقا سید علی اکبر گفت من به این کارها کاری ندارم. ملاصادق محررش هم یکی دو مرتبه آمد همین مقوله صحبت کردیم. از آقای حاج شیخ هادی هم آن شب که رفتم منزلشان همین خواهش را کردم. گفتند این مردم قابل این نیستند که من از آن ها خواهش کنم ابداً از آن ها خواهش نمی کنم.

س - چطور شد که تو با این همه وحشت که از آمدن به شهر داشتی و هیچ جا هم غیر از منزل آقای حاج

شیخ هادی نرفتی؟ واقعاً راست بگو راست بگو شاید کاغذ و پیغامی برای ایشان داشتی؟

ج - خیر کاغذ و پیغامی نداشتیم مگر این که آقای حاج شیخ هادی را از سایر مردم انسان تر می دانم
با او می شود دو کلمه صحبت کرد.

س - مثلاً از چه قبیل صحبت کردی؟

ج - مشرب آقای حاج شیخ هادی معلوم است که چه قسم صحبت می کند او روز که کنار خیابان
روی خاک ها نشسته است متصل مشغول آدم سازی است و تا به حال اقلاً بیست هزار آدم درست کرده
است و پرده از پیش چشمانشان برداشته است و همه بیدار شده مطلب را فهمیده اند.

س - با سید جمال الدین هم خصوصیت و ارسال و مرسولی دارد؟

ج - چه عرض کنم، درست نمی دانم ارسال و مرسولی دارد، اما از معتقدین سید است و او را مرد
بزرگی می داند. هر کس که اندک بصیرتی داشته باشد می داند که سید دخلی به مردم این روزگار ندارد،
حقایق اشیاء جمیعاً پیش سید مکشوف است، تمام فیلسوف های فرنگ و حکماء بزرگ ایشان و همه روی
زمین در خدمت سید گردنشان کج است و هیچ از دانشمندان روزگار قابل نوکری و شاگردی سید نیست.
واضح است حاج شیخ هادی هم شعور دارد مثل بعضی از آخوندهای بی شعور نیست^۵ که آثار و علامات
جعلی و ممتنع القبول که برای صاحب الزمان در ست کرده اند، بی جهت انتظار ظهور می کشند! هر کس،
که به این آثار و علامات، پیدا شد، صاحب زمان خودش است!^۶ دولت ایران قدر سید را نشناخت و
نتوانست از وجود محترم او فواید و منافع ببرد. به آن خفت و افتضاح او را نفی بلد کردند، بروید حالا
ببینید سلطان عثمانی چطور قدر او را می داند. وقتی که سید از ایران به لندن رفت سلطان عثمانی
چندین تلگراف به او کرد که حیف از وجود مبارک تو است که دور از حوزه اسلامیت به سربری و مسلمین
از وجود تو منتفع نشوند. بیا در مجمع اسلام اذان مسلمان به گوشت بخورد و با هم زندگی کنیم. ابتدا

^۵ - نگاه او در جاهای مختلف متن به روحانیان و علمای شیعه قابل توجه است!

^۶ - این نگاه از نشانه های بابی بودن گوینده ی آن است.

سید قبول نمی کرد آخر پرنس ملکم خان^۷ و بعضی‌ها به او گفتند همچو پادشاهی آن قدر به تو اصرار می کند البته صلاح در رفتن است. سید آمد به اسلامبول سلطان فوراً خانه ی عالی به او داد، ماهی دویست لیره مخارج برای او معین کرد، شام و نهار از مطبخ خاصه سلطانی برای او می رسید. اسب و کالسکه سلطانی متصل در حکم و اراده اش هستند. در آن روزی که سلطان او را در قصر یلدوز دعوت کرد و در کشتی بخار که در توی دریاچه باغش کار می کند نشسته صورت سید را بوسید و در آن جا بعضی صحبت ها کردند، سید تعهد کرد که عنقریب تمام دول اسلامیة را متحد کند و همه را به طرف خلافت جلب نماید و **سلطان را امیرالمؤمنین کل مسلمین قرار بدهد**، این بود که به تمام علماء شیعه کربلا و نجف و تمام بلاد ایران باب مکاتبه باز کرد و به وعد و نوید و استدلالات عقلیه بر آن ها مدلل کرد که ملل اسلامیة اگر متحد بشوند تمام دول روی زمین نمی توانند به آن ها دست بیابند، **اختلاف لفظ علی و عمر را باید کنار گذاشت و به طرف خلافت نظر افکند**، و چنین کرد و چنان کرد. در همان اوقات فتنه سامره و نزاع

^۷- کارنامه فعالیت‌های سیاسی وی مجموعه متضادی از ترویج افکار آزادی خواهانه و سوءاستفاده مالی و زدوبندهای سیاسی را شامل می شود. از مهم‌ترین فعالیت‌های وی می‌توان به انتشار روزنامه قانون، تاسیس اولین فراموش‌خانه در ایران (فراموش‌خانه عنوان معادلی است که در ایران به فراماسونری داده می‌شود) و مشارکت در اجرای قرارداد رویتر با بارون ژولیوس رویتر بریتانیایی، اشاره کرد. در طول دوران حیاتش ناصرالدین شاه دو بار وی را به دلیل تاسیس فراموش‌خانه و دریافت رشوه مورد خشم قرار داد. در مورد نخست دستگیر و به عراق تبعید گردید ولی با پادرمیانی میرزا حسین‌خان مشیرالدوله (سپهسالار) مورد عفو قرار گرفت و سفیر ایران در مصر شد. (ادامه در صفحه ی بعد)

پس از انتصاب میرزا حسین‌خان مشیرالدوله (سپهسالار) به سمت وزرات امور خارجه و سپس صدارت عظمی، ملکم خان نخست به عنوان مشاور وی و سپس به سمت سفیر ایران در انگلیس منصوب شد. در دوران سفارت در انگلستان، میرزا ملکم خان به دلیل دریافت چهل هزار لیره رشوه به تهران احضار شد که از آمدن امتناع کرد و این بار نیز با پادرمیانی دوستانش به مدت پنج سال دیگر سمت خود را حفظ کرد. در همین دوران وی مقدمات اعطای امتیاز رویتر را فراهم کرد و همچنین به شاه پیشنهاد داد که برای تامین مخارج سفر سوم خود به اروپا قرارداد لاتاری را به یک شرکت انگلیسی بدهد که به دلیل مخالفت‌هایی در داخل ایران این امتیاز داده نشد و موجب آبروریزی برای شاه شد و میرزا ملکم خان نیز برای همیشه از چشم شاه افتاد.

بستگان مرحوم میرزای شیرازی طاب ثراه با اهل سامره و سنی ها برپا شد؛ سلطان تصور کرد که این فتنه را مخصوصاً پادشاه ایران محرک شده است که بلاد عثمانی را مغشوش کند. با سید در این خصوص مذاکرات و مشورت ها کرد و گفته بود ناصرالدين شاه به واسطه طول مدت و سلطنت و شیخوخیت یک اقتدار و رعبی پیدا کرده است که فقط به واسطه صلابت او علماء شیعه و اهل ایران حرکت نمی کنند که با خیال ما همراهی کنند و مقاصد ما به عمل نخواهد آمد، درباره شخص او باید فکری کرد و به سید گفت تو درباره او هر چه بتوانی بکن و از هیچ چیز اندیشه مدار.

س - تو که در مجلس سلطان و سید حاضر نبودی این تفصیلات را از کجا می دانی؟

ج - سید از من محرم تر نداشت چیزی از من پنهان نمی کرد من در اسلامبول که بودم از بس که سید به من احترام می کرد در انظار تمام مردم تالی خود سید به قلم رفته بودم بعد از خود سید هیچ کس به احترام من نبود، تمام این ها را خود سید برای من نقل کرد و خیلی صحبت ها از این قبیل سید برای من نقل کرد ولی در خاطر من نیست سید وقتی که به نطق می افتاد مثل ساعتی که فنرش در رفته با شد مسلسل می گفت مگر می شد همه را حفظ کرد؟

س - در صورتی که شما در اسلامبول به آن احترام بودید دیگر به ایران آمدید چه کنید که این قدر به این و آن التماس کنی که برای تو امنیت حاصل کنند؟

ج - مقدر این بود که بیابم و این کار به دست من جاری شود، خیال داشتم که آمد. تحصیل امنیت هم برای اجرای خیال خودم می خواستم بکنم.

س - خوب از مطلب دور افتادیم، بعد چه شد سید به علمای شیعه و ایران کاغذهایی که نوشته بود اثری هم کرد؟

ج - بلی تمام جواب نوشته و اظهار عبودیت کردند. بعضی آخوندها و ملاهای لاشخور را مگر نمی شنا سید؟ وعده پول و امتیازات بشنوند دیگر آرام می گیرند. خلاصه بعد از این که تدبیرات گل کرد و بنای نتیجه بخشیدن را گذاشت چند نفر از نزدیکان سلطان و مذبذبین منافق که دور و بر سلطان بودند مثل ابوالمهدی و

غیره در میان افتاده خواستند خدمات سید را به اسم خودشان جلوه بدهند. سلطان را در حق سید بدگمان کردند به واسطه ملاقاتی که از سید از خدیو مصر کرده بود ذهنی سلطان کردند که سید از تو مایوس شده است می خواهد خدیو را خلیفه بکند. سلطان هم مالیخولیا و جنون دارد متصل خیال می کند که الان زن هایش می آیند و می کشندش. لهذا به سوءظن افتاده پلیس های مخفی به سید گماشت، اسب و کالسکه هم که به اختیار سید بود از او منع کرد، سید هم رنجش حاصل کرده گفت و اصرار کرد که می خواهم بروم لندن. این بود که دوباره اصلاح کردند و پلیس ها را از دور او برداشتند و اسب و کالسکه اش را دادند بعد از اصلاح، سید می گفت حیف که این مرد یعنی سلطان دیوانه است و مالیخولیا دارد، والا تمام ملل اسلامی را برای او مسلم می کردم ولی چون اسم او در اذهان بزرگ است باید به اسم او این کار را کرد. هر کس سید را دیده می داند که او چه شوری در سر دارد و ابدأ در خیال خودش نیست نه طالب پول است نه طالب شئون است نه طالب امتیاز است زاهدترین مردم است فقط می خواهد اسلام را بزرگ کند حالا هم اعلیحضرت مظفرالدین شاه به این نکته ملهم بشود سید را بخواهد استمالت کند این کار را به نام نامی ایشان خواهد کرد.

س - یعنی سید بعد از این تفصیلات که ذکر کردید مطمئن می شود به ایران بیاید؟

ج - من سید را می شناسم همین قدر که یکی از دول خارجه را ضامن بدهد که جان او در امان باشد، او دیگر در بند هیچ چیز نیست خواهد آمد که شاید خدمتی به اسلامیت بکند، وانگهی او یقین می داند که خون او کار آسانی نیست و تا قیامت خشک نخواهد شد.

* میرزا ابوتراب خان نظم الدوله که در آخر استنطاق نوشته و مهر کرده است:

هو العلیم - این کتابچه ی سؤال و جواب و استنطاقی است که در مجالس عیدیه در حضور این غلام خانه زاد ابوتراب و جناب حاج حسین علی خان رئیس قراولان عمارت مبارکه همایونی عجالاً به طور ملایمت و زبان خوش از میرزا محمدرضا به عمل آمد، لیکن مسلم است در زیر شکنجه و صدمات لازمه استنطاق بهتر از این مطالب و مکنونات بروز خواهد داد. اما عجالاً از این چند مجلس سؤال و جواب که این غلام خانه زاد کرده است چیزی که به این غلام معلوم شده این است که او خودش در همه جا می گوید ابدأ در خیال و صلاح خیر عامه نبوده و

تمام این مهملات و مزخرفات را از سیدجمال الدین شنیده و فقط از شدت نادانی شیفته و فدائی سید شده و محض تلافی صدماتی که به سید وارد آمده بود به دستور العمل سید آمده این کار را کرده است. حالا اگر سید خیالش به جای دیگر مربوط باشد مسئله علیحده است و در خصوص آن مهملات که مبنی بر خیرخواهی عامه اظهار می کند دور نیست در میان مردم بعضی هم عقیده داشته باشد. اما در این خیال شومی که داشت گویا همدستی نداشته باشد و اگر قبل از وقت از خیال خود کسی را مطلع کرده باشد؛ این فقره در زیر شکنجه و صدمات دیگر معلوم خواهد شد.

«غلام خانه زاد ابوتراب» محل مهر نظم الدوله

* متن دوم:

صورت تقریرات میرزا محمدرضا که عصر روز سه شنبه غره ربیع الاول هزار و سیصد و چهارده در باغ گلستان با حضور فرمانفرما و مخبرالدوله وزیر علوم و مشیرالدوله وزیر عدلیه و تجارت و سردار کل و نظم الدوله و امین همایون و حاج حسین علی خان امیر تومان کرده است:

پدر من ملا حسین عقدائی است و معروف بود به ملاحسین پدر. من خودم در اوایل کار از تعدیات محمد اسمعیل خان وکیل الملک که ملک مرا گرفت و به ملا ابوجعفر داد از کرمان به یزد رفته مدتی طلبه بودم و تحصیل می کردم بعد به طهران آمدم پس از چندی به شغل دست فروشی مشغول بودم؛ پنج شش سال قبل از آن گرفتاری اول قریب هزار و صد تومان شال و خز نایب السلطنه از من خرید. مدت ها از برای پولش دویدم آخر رفتم بنای فضاحی گذاردم. قریب سیصد تومان از پولم کم کرد بعد از کتک و پشت گردنی زیاد که خوردم، پولم را گرفتم، دیگر پیش او نرفتم تا پنج شش سال که همهمه رژی^۸ در میان مردم افتاد. وکیل الدوله فرستاد عقب من که بیا حضرت والا می خواهد تو را ملاقات کند، رفتم اول از من پرسید من شاه می شوم یا نه؟ گفتم اگر جذب قلوب بکنی شاه می شوی؛ گفت وزرای خارجه این جا هستند قبول نمی کنند؛ گفتم وقتی که ملت کاری را کرد خارجه چه می توانند بگویند.

^۸- قرارداد رژی یا انحصار نامه توتون و تنباکو که میان دولت ایران و ماژور تالبوت انگلیسی منعقد شد.

س - پس شنیدم تو به آقا وعده سلطنت داده بودی و گفته بودی اگر تو جلو بیفتی من هفتاد هزار نفر دور تو جمع می کنم شاه می شوی؟

ج - آخر وکیل الدوله به من گفت آقا این تالار بزرگ را برای صف سلام ساخته است، خیال سلطنت دارد از این حرف ها بزن خوشش می آید من هم گفتم. بعد آقا گفت شنیدم تو بعضی اطلاعات داری خدمت به دولت است و به ملت. من گفتم بلی در میان طبقات مردم از وزراء، ملّاه، تجار و غیره این گفتگو هست باید فکری کرد، جلوگیری کرد. بعد از وعده و قسم های زیاد که حضرت والا مرا مطمئن کردند و بردند خانه وکیل الدوله عبدالله خان والی در آنجا بود با آن سیدی که یک وقتی به صدراعظم تعرض کرده بود عمامه اش را برداشته بودند به من گفتند تو یک کاغذی بنویس به این مضمون که «ای مؤمنین، ای مسلمین امتیاز تنباکو رفت، قندسازی رفت، راه اهواز نیست. بانک آمد. راه تراموا آمد و مملکت به دست اجنبی افتاد، حالا که شاه در فکر نیست خودمان چاره کنیم».

س - این ها همه که اسباب ترقی بود شماها اگر طالب ترقی ملت هستید چه جز و جای شکایت بود؟

ج - بلی اگر به دست خودمان می شد اسباب ترقی بود، نه به دست خارجه، خلاصه گفتند این نوشته را بنویس ما می دهیم به شاه می گوئیم در مسجد شاه افتاده بود پیدا کردیم، آن وقت اصلاحی خواهند کرد. من نمی نوشتم اصرار کردند، من هم نوشتم، تمام هم نکرده بودم که از دست من گرفته مثل این که گنج پیدا کردند قلمدان را زود جمع کردند، از شدت خوشحالی چاقو و مقراض را فراموش کرده، بعد بنای تهدیدات را گذارند که رفقای را بگو. داغی آوردند، هر چه گفتم رفقای من کسی نیستند، میان همه مردم این حرف ها هست، من حالا که را گیر بدهم؟ هر بیچاره که یک روزی به من مراده داشته حالا گیر بدهم نشد. من دیدم حالا وقت جان فدا کردن است به چاقو نظر انداختم رجب علی خان ملتفت شد چاقو را برداشت. نگاه کردم مقراض را پای بخاری دیدم به عبدالله خان گفتم ترا به این قبله که به طرف آن نشسته ای مقصود چیست؟ گفت مقصود این است رفقات را بگوئی، گفتم تشریف بیاورید تا به شما بگویم. او را کشیدم به طرف بخاری آن وقت مقراض را برداشته شکم خود را پاره کردم. خون سرازیر شد که آمدند جراح آوردند بخیه کردند. من ابدأ در مجمع آن اشخاص که کاغذنویسی و کاغذپرانی می کردند نبودم. آقا سیدجمال الدین که این جا آمده بود بعضی ها تقریرات او را می شنیدند مثل میرزا عبدالله طیب،

میرزا نصرالله خان و میرزا فرج الله خان، گرم می شدند می رفتند. بعضی کاغذها می نوشتند به ولایات می فرستادند که از خارج تمیر پست می خورد بر می گشت مجمع، آن ها را میرزا حسن خان نواده صاحب دیوان گرم، نگاه می داشت، به جهت این که سید را دیده کلماتش را شنیده بود. بعضی از رفقاشان هم مشغول کلاه درست کردن بودند، مثل حاج سیاح که می خواست ظل السلطان را شاه کند و یکی دیگر را صدراعظم. خلاصه بعد که این ها را گرفتند یک روز آمدند گفتند شما بیائید امیریه آقا شما را می خواهد ببیند. ما را گذاردند توی کالسکه بردند امیریه دیدیم سربازهای گارت^۹ وارد شدند به یک حالتی که همه ماها متوحش شدیم؛ میرزا نصرالله خان میرزا فرج الله خان بنا کردند همدیگر را وداع کردن؛ یک اوضاعی برپا شد. بعد ما را نشانند توی کالسکه با سوار و دستگاه بردند قزوین، در نه ساعت به قزوین رساندند. آنجا سعدالسلطنه اگر چه خیلی سخت بود ولی ترتیب زندگی ما فراهم بود. در آن مدتی که ما آن جا بودیم شورش «رژی» برپا شد و بعد از شانزده ماه آمدند مژده دادند که مرخص شدید. خیاط آمد به اندازه قد هر یک از ما لباسی دوختند ما را فرستادند. یگراست رفتیم امیریه در آن جا بعضی که پول داشتند برای آقا چیزی از آن ها گرفتند دو نفر هم بابی میان ما بودند یکی از آن ها هم پول داشت داد و مرخص شد. سایرین هم مرخص شدند باز من بدبخت را بردند با یک نفر بابی دیگر به انبار، چهارده ماه در انبار بودم. یک روز توی انبار بنای داد و فریاد گذاشتم که اگر کشتنی هستم بکشند اگر بخشیدنی هستم ببخشند این چه مسلمانی است. حاج الدوله با یک دسته میرغضب آمدند عوض استمالت ما را به چوب بستند؛ یک چوب کاملی به من زدند، تا این که از انبار خلاص شدم. هر چه فکر کردم عقلم به اینجا رسید که بروم خود را به امام جمعه ببندم او هم رئیس ملت است هم اجزای دولت، در همان جا در منزل آقا امام خدمت صدراعظم رسیدم. عریضه دادم بعد از چند روز دیدم نایب محمود فرستاد پیش فراشباشی به امام جمعه گفت میرزا محمدرضا را بگوئید آقا می خواهد پولش بدهد، من تحاشی کردم از رفتن، امام گفت برو ضرری ندارد. آمدم خدمت آقا اول به من گفت تو به منزل صدراعظم چرا رفتی؟ گفتم نروم. بعد نایب محمود گفت بیا دم صندوق خانه پول بگیر. رفتم آن جا دیدم حسین خان صندوقدار یک چیزی بگوش

^۹ - هدف از تشکیل این گردان احیای گارد جاویدان سابق شاهنشاهی هخامنشی بود که از نظر تاریخی در ذهن ایرانیان باقی مانده بود؛ زیرا شواهد نشان می دهد که از نظر لباس هم یکسان بوده اند.

نایب محمودخان گفت، او هم گفت بیا برویم کاروان سرای وزیر نظام حوال کنم از تاجر بگیر. ما رفتیم دیدم باز مرا بردند انبار خلاصه چهارسال و نیم بی جهت و تقصیر گاهی در انبار گاهی در قزوین زیر گُند^{۱۰} و زنجیر بودم. چه صدمات کشیدم! دیگر زندگی را انسان برای چه می خواهد؟ این دفعه آخر بعد از مرخصی از انبار آقا ده تومان دادند پانزده تومان هم وکیل الدوله داد رفتم به طرف اسلامبول آنجا سید شرح حالت مرا شنید، گفت چقدر جان سخت بودی چرا نمردی؟ در مراجعت آمدم بارفروش در کاروان سرای حاج سیدحسین از یک میوه فروش یک طپانچه پنج لول روسی با پنج فشنگ خریدم، سه تومان و دو هزار و به خیال نایب السلطنه بودم، تا دو روز قبل از تحویل به حضرت عبدالعظیم آمدم. در این مدت هم غیر از دو شب که شهر آمده منزل حاج شیخ هادی ماندم و از ایشان سفارش نامه خواستم و گفتم شنیده ام امین همایون مرد است از من نگاهداری خواهد کرد سفارش نامه به او بنویسید. حاج شیخ هادی گفت من اطمینان ندارم و نمی نویسم. دوباره مراجعت کردم دیگر ابدأ به جایی نرفتم. رفتن به سرخه حصار و زرگنده دم باغ نصرالسلطنه همه دروغ است، در حضرت عبدالعظیم هم بودم به همه آقایان ملتجی شدم به آقای امام جمعه به آقای سید علی اکبر و دیگران ملتجی شدم، که برای من تحصیل امنیت کنند هیچ کدام اعتنائی به حرف من نکردند. یک روز هم صدراعظم آمد به صفائیه، عریضه عرض کرده بودم که بدهم، به حضرت عبدالعظیم نیامدند.

در اینجا سؤال شد: راست است که این کلفت های اندرون با تو متحد بودند و به تو خبر می دادند؟
جواب گفت: این ها چه حرفی است، آنها چه قابل هستند که به من خبری بدهند؟ روز پنجشنبه در حضرت عبدالعظیم شهرت کرد که فردا شاه به زیارت خواهد آمد؛ آب و جاروب می کردند. من هم شنیدم صدراعظم قبل از شاه تشریف می آوردند عریضه نوشته بودم آمدم توی بازار که عریضه بدهم. نمی دانم چطور شد آنجا به این خیال افتادم؛ گفتم میرزا محمدرضا برگردد شاید امروز اصل مقصود دست دهد. رفتم طپانچه را برداشتم از درب امامزاده حمزه رفتم توی حرم ایستادم تا شاه وارد شد که موقع ما وقع، خدمت بزرگی کردم به ایران و ایرانیان.

^{۱۰} - گویش تهرانی؛ گوی فلزی که به پای زندانی ها می بستند.

من قَدَری هستم^{۱۱} و مؤمن به قَدَر و معتقد که بی حکم قدر برگ از درخت نمی افتند. حالا هم به خیال خودم یک خدمتی به تمام خلائق کرده و ملت و دولت را بیدار کرده ام و این تخم را من آبیاری کردم و سبزی شد همه خواب بودند بیدار شدند. یک درخت خشک بی ثمری را که زیرش همه قسم حیوانات موزی درنده جمع شده بودند از بیخ انداختم و آن جانورها را متفرق کردم. حالا از پهلوی آن درخت یک جوانه بالا زده است؛ مثلاً مظفرالدین شاه سبزی و خرم و شاداب، امید همه قسم ثمر به او می رود. حالا شما هم فکر رعیت شان باشید؛ همه رفتند. همه تمام شدند، من قدری از خارجه را دیده ام، ببینید دیگران چه کردند شما هم بکنید. لازم هم نیست حالا قانون بنویسید چه قانون اسلام همه را کافی است. برای دیوان هم قانون فعلی لازم نیست چه قانون نویسی حالا در ایران مثل این است که یک لقمه نان و کباب به حلق طفل تاز متولد شده بپایانند، البته خفه می شود. ولی با رعیت مشورت کنید مثلاً کدخدای فلان ده را بگوئید به چه قسم از تو مالیات گرفته شود و با تو رفتار کنند راضی خواهید بود؟ هر طور که او بگوید با او رفتار کنید هم کارتان منظم می شود و هم ظلم از میان می رود.

در این جا سؤال شد: تو قدری هستی باید بدانی حکم قدر نیست که هنوز این کارها را در اینجا واقع شود؟
جواب گفت: پس شماها خانه خود را جاروب نکنید که حکم قدر نشده است.

در این جا سؤال شد: در این مدت هیچ به خیال کشتن صدراعظم هم بودید؟

جواب گفت: در این خیال نبودم؛ حالا که من این کار را کرده ام امید حیات هم ندارم به جهت این که یک بزرگی لازم است مثل بزرگی خدا یک پرده پائین تر که مرا عفو کند.

^{۱۱} - قدریه منسوب به «قدر» به معنی «تقدیر» و «تاء» آخر کلمه (که در فارسی هاء خوانده می شود)، نشانه انتساب به طائفه‌ای خاص به نام «طایفه قدریه» است. مقصود از قدریه گروهی است که کارهای اختیاری انسان (به ویژه گناهان او) را از قلمرو مشیت و قدرت الهی خارج نموده و می‌گویند: همه چیز به قضاء و قدرالهی صورت می‌گیرد مگر گناهان انسان. هدف آنان از طرح این نظریه دفاع از عدل الهی و منزه دانستن ساحت خداوند از ظلم و کارهای ناروا بود؛ زیرا بر این باور بودند که هر گاه کارهای انسان متعلق اراده و قدرت خدا باشد، اولاً: انسان مجبور بوده و تکلیف انسان بدون اختیار، عادلانه نیست و ثانیاً: انسان مرتکب کارهای ناروا می‌شود و اگر کارهای او متعلق قدرت الهی باشد، لازمه آن انتساب قبیح به خداست.

در خصوص دستورالعمل سید جمال الدین و صحبت های سلطان با سید سؤال شد.

جواب گفت: وقتی که فتنه سامره برپا شد و میان شیعه های اتباع مرحوم میرزای شیرزای و اهل سامره گفتگو و جنگ به میان آمده بود، سلطان همه را از تحریکات شاه می دانست، به سید گفته بود در حق ناصرالدين شاه هر چه از دستت می آید بکن و خاطر جمع باش. وقتی که من شرح مصیبت ها و صدمه ها و حبس ها و عذاب های خود را برای سید می گفتم به من گفت که تو چقدر بی غیرت بودی و حب حیات داشتی؟ ظالم را بایست کشت. چرا نکشتی؟ و ظالم در این میان غیر از شاه و نایب السلطنه کسی دیگر نبود. اگر چه در خیال نایب السلطنه هم بودم، دیگر آن روز خیالم درباره شاه مصمم شد. گفتم شجر ظلم را از بیخ باید انداخت شاخ و برگ بالطبع خشک می شوند.

سؤال شد: روز سیزده عید اعتماد السلطنه را در حضرت عبدالعظیم ملاقات کردی یا خیر؟

جواب گفت: بلی با شمس العلماء او را دیدم ولی حرف نزد، او آدم مزدوری بود، به سید خیلی اظهار ارادت می کرد ولی سید می گفت آدم بدذاتی است از او نباید ایمن بود.

سؤال شد: کس و کار چه داری؟

جواب گفت: یک زن دارم که همشیره خواهر میرزاست با دو طفل و یک خواهر پیری دارم در کرمان که پسر او را که مشهدی محمدعلی نام دارد پیش حاج سید خلف گذارده ام.

سؤال شد: جهت مناسبت و آشنائی تو با سید جمال الدین چه بود؟

جواب گفت: من پیش حاج محمد حسن بودم وقتی که سید آمد به طهران و در منزل حاجی منزل کرد من مهماندار او بودم و از آن جا آشنا شدم.

سؤال شد: مشهور است که تو یک خواهرت را در کرمان کشتی؟

جواب گفت: خدا کشت اما مرا متهم کردند و گفتند تو کشتی. انتهی.

میرزا رضا در صبح روز پنجشنبه دوم ماه ربیع الاول در میدان مشق طهران به دار آویخته شد در حالی که اطرافش را شجاع السلطنه پسر سردار گل، داماد اتابک و بستگان اتابک گرفته بودند.